

را مدح کرده‌اند باینکه میرزای سنگلاخ مرد بسیار خودپسند و خودخواه بود لیکن نباید از انصاف گذشت که در خطاطی و هنر مندی اعجوبه دوران و استاد زمان بود در حجاری و نقاشی نظیر نداشت خط او نزد استادان خط درجه اول را حایز است و هه پایه خط میر و امثال اوست مرحوم میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط که خود از خطاطان و شعرای معاصر وی بود در تعریف خط او این رباعی را گفته است .

ایحضرت سنگلاخ ای راد استاد
بر لوح مزار میر سطری بنویس
وی گشته روان این مقاله ز تو شاد
کز روی خط مشق کند تما بمعاد

دکتر علی اصغر حریری

تجزیه شخصیت

در اندرون من خسته دل ندانم کسیت
که من خوشم و او درخروش و در غوغاست
حافظ

وحدانیت از صفات منحصر آفریننده است و هیچ آفریده‌ای دارنده چنین صفتی نتواند بود. هر چه را می‌خواهید بیازمائید - از فضای لایتناهی بگیرد - دنیا و مافیها را از نظر بگذرانید و تا آخرین جزء لایتجزای اجسام بسیط برسید. علم بشما مدلل خواهد نمود که حتی آتم (Atome) نیز از اجزائی حاصل شده است.

در پیرامون این جمله‌های کوتاه تعمق و اندیشه را که دامنه آن بسیار وسیع مینماید بذهن و تخیل مستمع محول میکنم و از بیم آنکه مبدا مقدمه چندان بطول انجامد که سرانجام برای ادای مقصد اصلی مجال نماند مستقیماً داخل مطلبی میشوم که مورد بحث ماست .

بی شک هر انسانی توجه کرده است که شخصیت او کم و بیش تقسیم میشود و محصلین هوشمند و بافراسات مخصوصاً کسانی که درجه حساسیتشان در مقابل حوادث از حد طبیعی بالاتر است بیشتر از دیگران تقسیم شخصیت خود را به دو بایبشتر احساس میکنند

میتوان گفت که کلیه شعرا گرفتار این درد هستند. آلفرد موسه Alfred de Musset شاعر فرانسوی بهتر از هر شاعر حالت خود را شرح داده است و قسمت بزرگی از بهترین اشعار او بزرگترین شاهد آنست چنانکه در قطعات معروف «شبها» Les Nuits چنان سخن میگوید که «ثنویت» شخص او در نظر خواننده آشکارا مجسم میشود.

از اشعار حافظ چنین برمیآید که خواجه بعدی مبتلای تجزیه شخصیت بوده است که روح خود را از آن در شکنجه میدید و حتی آن حالت را به تأثیر و سوسه اهرمن مربوط می پنداشت و غالباً با خوب شدن به بارزه در میآمد تا شاید بتواند از آن حالت رهایی یابد و شخصیت اصلی خود را بدست آورد:

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سر و ش آید



این موجودیکه عبارت از شخص انسان است و یا آنرا بایک کلمه بسیار ساده «من» مینمایانیم چیست؟ و از چه اجزای لاتعد و لاتحصی تشکیل یافته است؟ البته مقصود من آن شکل و اندام ظاهری نیست که آن نیز خود اجزای مشکل خود را دارد. ولی آن قوه مجهولی است که یکایک اعضا را بانجام دادن وظایف خود قادر میگرداند. آن قوه ایکه خلاق عالم در تعریف آن بجمله مبهم «قل الروح من امر ربی» اکتفا کرده است چیست؟

دعوی من نیز این نیست که روح را بیش از این بشناسم ولی همینقدر کافی است که بگویم: روح آن جوهریست که حیات ما از آنست؛ در پیکر هر موجود زنده اعضایی است که هر یک از آنها موظف بایفای وظیفه مخصوص است و همچنین مراکزی است که فعالیت هر عضوی ناشی از آنهاست و ناچار برای تنظیم حرکات باید قوایی باشد که کار اعضای دستگناه را هم مرتب نماید. من باب مثال اندرون ساعتی را در نظر بگیرید و تمام پیچ و مهره های را که در ساختمان آن بکار برده شده است ملاحظه بکنید. می بینید که در آن فتری است که بوسیله پیچی بخود پیچده میشود ولی قوه ارتجاعی آنرا بر آن میدارد که خود را از فشاریکه قهراً بآن وارد آمده است آزاد نماید و این عمل احداث قوه ای میکند که برای گرداندن چرخهای متعدد به مصرف میرسد. شك نیست صكه هر يك از آن

چرخها در حین گردش قسمت مخصوصی از کار دستگاره را انجام میدهد که نتیجه مطلوب از مجموع آنها بدست میآید. همچنین برای کاستن از سرعت حرکت اجزای دیگری در داخل ساعت تعبیه شده است که هر کدام در حدود خود وظیفه‌ای را عهده‌دار است که باز شدن فنر رابطی تر میگرداند و برای آنکه ساعتی بتواند بدستی تقسیم دقیق شبانه روز را نشان بدهد لازم است که هر یک از پیچ و مهره‌هایی که در ساختمان آن بکار برده شده است مرتب و منظم کار بکنند.

حیات انسان نیز بدین طریق در سایه عمل مراکز متعددی اداره میشود که انتظام فعالیت آنها برای زندگی مرتبی لازم است. کوشش من‌بر اینست که موضوع اداره امور حیاتی انسان و اختلال مراکز فکری نه تنها از لحاظ طبی تحت بحث در آید بل میخواهم در عین حال هم از روی پسیکیاتری (Psychiatrie) و هم از روی پسیکولوژی (Psychologie) در آن تعمق بکنم و از فکر امداد مدد میطلبم که شاید بتوانم الفاظ و عبارتی بیابم که بوسیله آنها آنچه را در اندیشه دارم بخوانندگان آشکار سازم.

بدن انسانی که در حال حیات است بمثابه کارخانه‌ایست که در آن کارگرانی مأمور کارند که هر یک از ایشان استعداد رشته مخصوص را دارد و بر سر آن کاری که دست او بر آید گماشته شده است و همچنین در آنجا مدیران و مهندسان و کاردانی هستند که با فکر و هوش خود برای کارگران کار مهیا میدارند و برای جریان و اداره کارخانه نظم و ترتیب و مقرراتی برقرار مینمایند که سرانجام نتیجه مطلوبی از آن بدست میآید حال فرض کنیم که اعضای مختلف بدن ما بمنزله آن کارگران و مشاعر ما همانند همان مدیران و مهندسان و کارشناسان باشد. مادام که این مشاعر بطور طبیعی و توافق نظر بایکدیگر بوظایف خود عمل مینمایند کارها رو به راه خواهد بود. ولی همینکه یکی از مراکز مزبور در ایفای کار خود از نظم و ترتیب بیفتد نتیجه‌ای که از آن حاصل خواهد شد همانا اختلال مشاعر است.

باید دانست که این کسستگی نظم و ترتیب گاهی موقتی است و گاهی دائمی. چنانکه اگر یکی از مهندسان کارخانه پروری بر اثر حادثه‌ای بر سر کار خود حاضر نشود و یا پریشان حواس باشد و کار خود را بطور عادی پرداختن نتواند هر آینه اختلافاتی در نظم کار پیش میآید ولی همینکه عارضه مرتفع شد مجدداً نظم و ترتیب برقرار میشود.

در سه سال پیش از این فاصله جوانی از طهران بقصد معالجه بیماریس آمدم و بنا بسفارش دوستی بمن مراجعه کرد من در همان ملاقات نخستین از حرکات و وجنات او باسانی دریافتم. که سروکار با بیماری روحی دارم. چند روز پس از آن معلوم شد که یکی از همکاران طهران مرض اورا پارانوئیا (Paranoïa) تشخیص داده است. در نتیجه مشاوره ای که نگارنده بابکی از همکاران پاریسی آقای دکتر لوروا (Docteur Leroy) کردم طریق معالجه مارا بر آن داشت که برای اطمینان مریض وسهولت کار خودمان مصلحه تشخیص همکار طهرانی خود را تکذیب بکنیم ولی در حقیقت با قسمتی از نظر او موافق بودیم تنها خطای او این بود که رای خود را از مریض پنهان نداشته بود.

اگر من طبیب متخصص امراض روحی بودم از بیانات بیمار سهولت اختلالاتی در او مشاهده میکردم ولی با آنکه در این قسمت از طب کارهای بسیاری کرده ام ولی طبیب معالج امراض روحی نیستم و بر حسب عادت معالجه این قبیل بیماران را به همکارانی که بآن اشتغال دارند و امیدوارم. اتفاقاً این بار با وجود عدم تمایل خودم اصرار بی نهایت مریض و سفارشهای متعدد دوستان و آشنایان و رحم و رقت من بملاحظه حال و غربت جوانی و بیزبانی او مرا بر آن داشت که طوعاً و کرهاً امر معالجه او را در دست گرفتم دخالت مزاجی او را از لحاظ طبی و پسیکولوژی تحت مطالعه در آوردم. اینک خلاصه ملاحظاتی که در باره او یادداشت کرده ام:

در آغاز ملاقات در بیان چگونگی مسافرت خود میگفت: «مردم ایران دشمن من شده اند و قصد قتل مرا دارند. در شب ماقبل مسافرت من مکرراً بوسیله تلفون بکشتنم تهدید کردند و تا در طیاره جای نگرفتم و طیاره از جای نچینید آرام نداشتم و با آنکه یقین دارم که در طیاره نیز دشمنانی مرا تعقیب میکردند ولی عجلانه از خطر درجسته ام معینا معلوم نیست که مرا زنده بگذارند.»

پس از لحظه ای باز میگفت: «علت آمدن من بپاریس مأموریت مخصوص است که از مقامات عالیه بمن سپرده شده است.»

گاهی خود را مأمور رسمی سیاسی و دارنده تذکره دیپلوماتیک می شناسانید و حال آنکه جز تذکره معمول و عادی در دست نداشت و گاهی میگفت: «من نماینده جراید ایران هستم و برای دادن يك سلسه کنفرانسها بپاریس آمده ام.» و چون میگفتم که شما زبان فرانسه نمیدانید پس چگونه تکلم خواهید کرد؟ چنین جواب میداد:

« من شخص باهوش هستم و بزودی زبان فرانسه را فراخواهم گرفت. » . گاهی خود را مفتش نظیمه بقلم میداد و گاهی بازرس دولتی و در بعض موارد از دوستان نزدیک و محترم خانواده سلطنتی و صاحب اقتدارات فوق العاده معرفی میکرد و دعوی داشت که انتخاب و کلای پارلمان بسته بمیل و اراده اوست .

غالباً خود را توانگر بقلم میداد مثلاً وقتی که من از اشتغال بمالجه او خوداری میکردم میخواست مرا تظمیع بکند و بتکرار میگفت: « من سراپای ترا در سیم و زر خواهم گرفت. » .

الغرض از مذاکرات او علائمی حاکی از اختلال مشاعر ظاهر بود و هرطیبب پسیکیاتر (Psychiatre) حالتهای جنونی ذیل را در وجود او تشخیص میداد:
- بدگمانی و ترس بی اساس از معدوم که آنرا بفرانسه « پرسیکوسیون » (Persecution) و به آلمانی « فر فولکونکس وان » (Verfolgungswahn) میگویند

- لاف بزرگی « مکالومانی » (Mégalomanie)
- اختناق خیالی و غمگینی « آنگواس » (Angoisse)
- نگرانی و واهمه « آنکسیته » (Anxiété)
- دردهای خیالی و سودائی « هیپو کوندریاک » (Hypochondriaque)
- و « پسیکو سوماتیک » (Psychosomatique) .

بالاخره مشاهده کلیه این حالات جنونی بضمیمه و سواس و افسانه سازی و دروغگوئی مفرط برای تشخیص « پارانویا » کافی بود ولی مهمتر از این همه اینها آنچه بیشتر از همه بحالت روحی او استیلا داشت عدم شناسائی شخصیت بود.

بیان حال این جوان بسیار جالب توجه است و تصور میکنم که در مراتب دیگر وسیله خواهم داشت که بسروقت او بیایم و مجدداً درباره روحیه او بحث بکنم ولی آنچه انچه اشارت رفت اینکه در این مقاله که سخن از تجزیه شخصیت میروود نامی از او بمیان آمد بمناسبت اختلالی است که در شخصیت او بروز رسیده است . علی ذلک مریض مزبور گذشته از علائم جنونی دیگر که حاکی از « پارانویا » بود بنا بگفته های خود در دنبال افراط در استعمال خمر و افیون و بنک شناسائی شخصیت خود را از دست داده بود . اگر احیاناً کاری انجام میداد از اینکه آبا و اقیماً اینکار بدست او صورت گرفته است در شك بود

و میگفت: «آیا این منم که اینکار را کرده‌ام؟» حتی بعض اوقات از اینکه آیا خود اوست که بیاریس آمده است شك داشت!

غالباً در مقابل آئینه‌ای میایستاد و صورت خود را در آن می‌نگریست و چنان از شخصیت خود در گمان بود که بناگهان از خود میپرسید: «آیا این صورت صورت من است که در آئینه است؟»

از آئینه جداً گریزان بود ولی هر جا آئینه میدیدیدیدرنگ بد آنسوی میشتافت و مانند کسی که بجستجوی بدبختی خود باشد در آن می‌نگریست و آنچه از شناسائی نفس خود باقی داشت از دست میداد؟

اینجاست که باید توجه خود را دقیقانه معطوف آن قسمت از طب علمت‌الروحي (Psychiatrie) بداریم که از امراض شخصیت بحث میکند و عموماً آنرا «سکیزوفرنی» (Schizophrenie) نامند.

سکیزوفرنی که مخصوصاً مورد مطالعات و تحقیقات «بلویلر» (Bleuler) طبیب معروف سوئسی قرار گرفته است يك قسم مرضی است که مبتلایان بد آن رابطه را با محیط اطراف در آن حضور دارند فاقد میباشند. این اختلافات مشاعری را بدو طبقه منقسم میدارند:

اولاً علایم ابتدائی که مستقیماً با سببهای ارتباط دارند که آنها مسبب بیماری هستند و مهمترین آنها آغاز سستی و کسستگی اشتراک افکار است که سرانجام بیک حالت تفرقه روحی منتهی میشود.

ثانیاً علایم ثانوی از قبیل اختلالات تأثیری و هذیان و قس علیهذا که بیشتر مشهودند و اینها یا مستقیماً نتیجه همان علایم ابتدائی است و یا عکس العملی است بر اثر آن علایم.

بعقیده «مورل» (Morl) کسیکه مبتلا بجنون میشود دیوانگی او بی سابقه نیست. عالم مزبور در نود سال پیش نوشته است که از گفته اطرافیان دیوانگان، یعنی کسانی که پیش از ظهور علایم مرض با ایشان معاشر بوده‌اند چنین برمیآید که حالت جنونی دیوانه مبالغه و افراط اخلاق معمولی و عادی اوست.

«گرپلین» (Kraepelin) در تأیید بیانات «مورل» مابین اخلاق سابق مریض و حالت او بعد از بروز جنون رابطه‌ای برقرار ساخته است.

بنا بر این میتوان گفت که علت‌های عصبی مبدل بجنون میشود ولی گفته «مورل»

که مزاج عصبانی را مقدمه جنون (Incubation) میدانند، نباید حکمی قطعی دانست چنانکه همین حالت در غالب مردم در تمام مدت عمر بی آنکه منتهی بجنون شود ادامه دارد .

خلاصه مطالعات ما در امراض شخصیت اینست که امراض مزبور سه وجه جلوه میکند :

۱- مرض شخصیت مذعن که مبتلایان آن خود را می شناسند ولی مشکوک و نگرانند و آن حالت وسواسی است که خود را دو تن می پندارند و چون شخصیت واقعی خود را فاقدند با اضطراب در تجسس خویشتن هستند. همچنین این حالت در مردم ضعیف الاعصاب که در حال علت النفس (Psychose) باشند مشاهده میشود و نیز اشخاص بسیار خسته که از کثرت ضعف و ناتوانی کوفته و افکنده شده و یا مبتلای ملال و غصه مفرطی باشند احساس وجود خود را فاقد میگردند و مخصوصاً هذیان گویان اصولی یا استعاری را فراموش نباید کرد که در وجود ایشان شخصیت حقیقی جای خود را بشخصیت استعاری و هذیانی میدهد.

۲- اغتشاش و آشفتگی روابط مابین شخصیت حقیقی و شخصیت غیر حقیقی که در مبتلایان بداء الاعصاب (Nevrose) خصوصاً در هیستری، (Hysterie) و در امراض خیالی و یاسمی یا هذیان رؤیائی (بطور کلی در حالت های ثانوی) .

۳- امراضی که باضعف و بالاحلال شخصیت مشخص میشوند مانند گرفتاران اختلال مشاعر و آنانکه در انحطاط هستند (Dégénérés) مخصوصاً مردم احق و ابله و مجانین سفیه و خرف که برآستی در وجود ایشان شخصیت رشد نکرده و بحد کمال نرسیده باشد .

هذیان رؤیائی (احلام) (Onirique) هذیانی است شبیه برؤیا که در نتیجه خواب ناسالم مشاهده میشود. این قسم هذیان که در طی امراض عفونی و سمومیتها عارض میشود از اشتراك ناگهانی افکار از مشاهده وهمی اوضاع و اتفاقات سابق - از ترکیب وقایع خارق العاده و غیر ممکن الوقوع حادث میشود. این حال ممکن است در وقتی روی دهد که مریض در خواب و یا نشئه باشد و ممکن است در روز روشن عارض

شود. گذشته از این باید دانست که مبتلایان احلام مانند خفتگان سیارند و رؤیای خود را با حرکات خارجی عملاً مینمایانند، سخن میگویند، حرکت و اشارت مینمایند و غالباً رؤیای کم و بیش روشن و مفهوم خود را با تظاهرات خارجی به عرض نمایش میکنند و اگر بناگهان ایشان را بانگ بزنند و بخوانند احتمال دارد که لحظه‌ای بخود بیایند ولی مجدداً و بلافاصله در خواب فرو میروند اما پس از آنکه بکلی بیدار شدند هیچ یادی از احلام بخاطر ندارند.

این هذیان در نشئه مسنی از خمر (آلکولیسیم) و مسمومیت‌های خارجی دیگر (افیون و بنک و غیره) و در مسمومیت‌های درونی ناشی از امراض معده و روده و کبد و کلیه و دیابت (Diabete) یا مرض قند و تصلب شرائین و امراض عفونی و مالاریا و حمای نفاس و ذات‌الریه و باد سرخ و تب‌های تبخال‌آور مانند سرخچه و آبله و مخمک و حصبه و غیره مشاهده میشود.



در ملاحظه احوال جوان فوق‌الذکر من بکرات متوجه این قبیل هذیانها شده بودم آنچه گفتمی است اینست که روزی در باره سکیزوفرنی توضیحات جامعی از زبان او شنیدم که از اطلاعات او در شکفت ماندم و در ضمن بیانات خود اصطلاحات آلمانی مانند زنز تیفر تبسیه و نکس وان، (Sensitiver Beziehungswahn) و نظایر آن بزبان آورد که من او را بتمام نکات پسیکیاتری دانا پنداشتم و از عهده تلفظ این لغات دراز آلمانی چنان خوب برآمدم که گفتمی آن زبانرا بحد کمال میدانم روز دیگر باوی از این مقوله سخن راندم و همنیکه دریافتم که مریض ماحتی يك کلمه هم از گفته‌های مرا نمیفهمد بر تعجبم افزود - يك روز غزلی را از گفته‌های سعدی از آغاز تا انجام خواند. روز دیگری خانمی از او درخواست که آن غزل را بار دیگری بخواند تا او آنرا بنویسد ولی بیچاره حتی يك بیت هم از آن غزل را نمیدانست.

آیا او برآستی آن غزل را نمیدانست یا اینکه آنرا فراموش کرده بود؟

توضیح آن جز این نتواند بود که او آن اطلاعات طبی را در ضمن مشاوره از طیب و آن غزل را در مجلسی از زبان کسی شنیده بود و در حال هذیان آنها را

بیکم و کاست روایت میکرد و چون آثار هذیان بر طرف شده بود دیگر هیچ از آن بخاطر نداشت!



برخلاف آنچه مردم تصور میکنند مغز آلت حافظه نیست بلکه میتوان چنین حدس زد آنچه در عالم خارج واقع میشود که حواس خمسه آنرا ادراک تواند کرد، روح انسان آنرا ثبت میکند درست مانند تصویری که در شیشه عکاسی میافتد و یابانگی که در آلت ثبت اصوات واقع میشود ولی وظیفه مراکز دماغی اینست که آن واقعه را از ذهن بزدايد و مانند ثباتی در دوسیه‌های مرنبی بگذارد و در قفسه‌های مخصوص جای بدهد بترتیبی که هر وقت مورد احتیاج باشد بتوان آنرا پیدا کرد و این در نتیجه اختلال یکی یا چند تا از این مراکز دماغی است که مبتلایان بامراض شخصیت از گذشته سخن میگویند و آنچه را در سابق شنیده‌اند بی اختیار بگرداریک صفحه فونو گراف میخوانند و لحظه‌ای بعد همه را فراموش میکنند و هیچ‌یادی از آن بخاطر ندارند.

آماراوی

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ترجمه تسمتی از نصایب « شبهای موسه »
مر بو طبتجزیه شخصیت

شب‌ها و دسامبر

آن‌گاه که کودکی دبستانی بودم	شب‌ی یاد دارم که چشم نخفت
در حجره خود تنها	آمد و در برابر من نشست
کودک بیچاره ای سیاه پوش	که همچون برادری مرا میمانست
چهره او محزون و زیبا بود	بروشنائی چراغ من
کتابی را که در پیش خود باز کرده	بودم خواندن آغاز نمود
پیشانی خود را بروی دست من گذاشت	و متفکر باخنده‌ای بر لب تا فردا در
آنجا بماند .	آن‌گاه که پیاورده سالگی میرسیدم
روزی با قدمهای آهسته	در جنگل بروی سبزه میخرا میدم